

# به وقتِ بهشت

(رمان)

نرگس جورابچیان



## فصل‌ها

۷	.....	تابستان
۶۷	.....	پاییز
۱۵۵	.....	زمستان
۲۴۵	.....	بهار

به خورشید که می تابد  
به باران که می بارد  
به مادرم که آسمان است  
به خدایم که مهربان است

(۱)

ما سه نفر بودیم. اولی برای آمدن عجله داشت، برای همین با سر آمد، تند و بی معطلی! دومی پایش را کرد توی یک کفش و گفت نمی آیم. همین بود که نیامد. من سومی بودم، با تردید بین آمدن و نیامدن، با ترسی عجیب در دلی که نمی دانم آن وقت ها هم بود یا نه. همین بود که وقتی خدا گفت «وقت رفتن است»، من سرم را زیر انداختم و خودم را در آغوشش پنهان کردم. خدا مرا از خودش نراند، حتی نگفت «اگر می خواهی نرو، نرو!» دستانش را دور من حلقه کرد و گفت «نمی خواهم مثل بچه های دیگر توی نیمه راه برگردی. در تو رازی پنهان کرده ام، رازی که فاش کسی نمی شود.» باز هم خودم را بیش تر در آغوشش فشار دادم. خدا گفت «انتخاب با توست.» همین شد که یک قدم از خدا فاصله گرفتم. فرشته ها دورم را گرفتند تا مرا برای جسمم ببرند. من هنوز نگاهم به نگاه خدا بود. ناگهان حس کردم در آغوش او هستم، چشم در چشم او. خندید و گفت: «می بینی! می شود که دور باشی و در آغوشم باشی ... اگر بخواهی.»

سرم را پایین انداختم و روی سرسره آسمان نشستم. دیگر نگاهش نکردم تا ترس از دست دادنش به سراغم نیاید. سُر خوردم و پایین آمدم، تا آغوش مامان؛ و صدای خدا را هنوز می شنیدم که می گفت: «من همیشه نگاهت می کنم، هرچند که نگاهم را نبینی، همیشه با توام، هر چند که گاهی حضورم را حس نکنی. تنها نخواهی ماند.»

تا هفت سالگی خواب خدا را می دیدم. خدا همیشه یا صورتی بود یا یاسی رنگ. آن سالها جعبه مداد رنگی دوازده تایی من مداد یاسی نداشت و من هم نمی دانستم یاسی چه رنگی است. همیشه مداد بنفش را کم تر فشار می دادم تا رنگ خدا شود.

آن روزها فکر می کردم همه آدمها خواب خدا را می بینند. همیشه از پی هر کاری که حکمت انجامش را نمی دانستم، می پرسیدم: «خدا به شما گفته؟»، «خواب خدا را دیده اید؟» و بزرگترها به من می خندیدند.

حالا همه اصرار دارند که به هر بهانه ای تولد عجیب من و در خطر بودن مامان را برایم تکرار کنند. هر کس همان طور که دلش می خواهد از روز تولدم می گوید، بی آنکه از آن اتفاق چیزی بدانند. اما مامان همیشه مرا طوری نگاه می کند که انگار آن لحظه ها در آسمان بوده است و من شاید برای خاطر همان راز است که چیزی از او نپرسیده ام. بزرگ تر که شدم، خدا پروانه ای شد و روی دستم نشست. به محض آنکه قصد گرفتنش را کردم، پر زد و رفت. بعد از آن همه پروانه ها مرا یاد خدا می اندازند. خدا دیگر به خواب من نیامد. شاید به دلیل این که به جای دوست داشتنش، در فکر تصاحبش بودم.

(۲)

مامان از هر چیزی که بسته باشد می ترسد، یا بهتر است بگویم فراری است.

شبها که می خواهد بخوابد به من می گوید «خواستی بخوابی، در اتاقم را باز کن.» صبح که بیدار می شود اولین کارش باز کردن در اتاق من است. در را باز باز می کند تا به دیوار بخورد. نگاهم می کند و نگاهش می کنم. از همان ابتدای بچگی از سلام و صبح به خیر بدم می آمد.

دعایم را که می خوانم، می بینم مامان زیرچشمی دارد نگاهم می کند «دعایت که تمام شد کتاب را نبند، من هم می خواهم بخوانم.»  
- مامان! پنجره را ببند، هوا سرد است.

مامان همیشه پنجره ای برای باز گذاشتن پیدا می کند. همیشه می گوید توی هوای بسته نفسم می گیرد. اما این بار فکر کنم حق با مامان است. بهار بوی تابستان گرفته است اما من سردم است. در خودم میچاله می شوم و به دنبال روزنی می گردم که سوز سرما را با خودش می آورد.

هوا که ابری است نمی گوید چترت را ببر، همیشه می گوید «باران که شروع شد، چترت را باز کن.» اینجا هم حق با مامان است. او می داند باران که بیاید، چترم خشک و من بارانی و خیس به خانه برمی گردم، که من باید نسبتی با باران داشته باشم!

«در پاکت را باز کن ببینم چی داده برات» نامه ها و بسته های پستی هم همیشه در بسته است. من همیشه دلم می خواهد آن قدر بسته نگاهش دارم تا تمام رازش را بفهمم.